

# دختري كه مي شناختم

نويسنده: جي.دي. سلينجر

ترجمه ي: علي شيعه علي

سبزان

ISBN 978-800-5033-35-8

## فهرست

صفحه	عنوان
۷.....	وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن
۲۵.....	الین
۵۱.....	پسری در فرانسه
۵۹.....	غریبه
۷۵.....	من دیوانه ام
۹۵.....	شورش کوچک در مديسون
۱۰۷.....	دختری که می‌شناختم
۱۲۷.....	آوای اندوهناک
۱۶۱.....	حواشی داستان‌ها



وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن  
وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن  
وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن  
وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن  
وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن



## وقتی رعد و برق زد، بیدارم کن

راستش را بخواهید، چیز زیادی برای تعریف کردن وجود ندارد (منظورم این است که چیز جدی یا نمی دانم مهمی نیست، اما یک جوهرهایی خنده دار است). منظورم این است انگار تمام آدم‌های توی کارخانه مان و مادر «روثی» و بقیه به مان می خندیدند. همه شان مدام می گفتند که روثی و من برای ازدواج خیلی خیلی بچه هستیم. روثی هفده سالش بود و من تقریباً بیست سال داشتم. درست است که سن خیلی پایینی است، اما اگر واقعاً بدانی داری چه کار می کنی، دیگر سن پایینی به نظر نمی آید. منظورم این است اگر همه چیز بین تو و زنت روبه راه باشد، دیگر مشکلی نیست. منظورم این است که هر دو طرف نقش دارند؛ هم زن و هم شوهر.

خب، همان طور که گفتم من و روثی هیچ وقت واقعاً از هم جدا نشدیم. واقعاً جدا نشدیم. آن چیزی که مادر روثی آرزو می کرد را انجام ندادیم. خانم «کراپر» مدام به روثی پبله می کرد که به جای ازدواج، برود کالج درسش را بخواند. روثی



وقتی پانزده سالش بود از دبیرستان آمد بیرون و کسی تا هجده سالگی اش حتی یک ذره به چیزی که او واقعاً دلش می‌خواست بشود اهمیتی نمی‌داد. دلش می‌خواست دکتر بشود. قبلاً خیلی سر به سرش می‌گذاشتم. به‌اش می‌گفتم: «دکتر کیلیدر به اطلاعات!»

راستش همه به‌ام می‌گویند خیلی بامزه‌ام، اما روئی این‌طور فکر نمی‌کند. بیشتر دوست دارد جدی و شق و رق باشم.

خب، راستش واقعاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم، اما یکی از شب‌های ماه گذشته توی کافه‌ی «چیک» همه چیز به اوج خودش رسید. روئی و من زده بودیم بیرون. کافه‌ای که رفته بودیم از آن درجه‌یک‌ها بود. خیلی به در و دیوارش نئون زده بودند. بیشتر لامپ ساده بود. پارکینگ بزرگی هم داشت. خیلی بیست بود. می‌فهمید که چه می‌گویم؟ راستش روئی زیاد از آن جا خوشش نمی‌آمد.

خب، آن شبی که در موردش به‌تان گفتم، وقتی به چیک رسیدیم، تا خرخره پر بود و مجبور شدیم تقریباً یک ساعتی منتظر بمانیم تا یک میز خالی بشود. روئی مدام می‌گفت بی‌خیالش بشویم. اصلاً صبر و حوصله ندارد. بعد بالاخره وقتی یک میز خالی گیرمان آمد، برگشت و به‌ام گفت آبجو نمی‌خواهد. برای همین سر جایش نشست و پشت سر هم چوب‌کبریت روشن کرد و بعد فوت‌شان کرد. یک جورهایی داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

بالاخره ازش پرسیدم:

- چی شده؟

یک کمی آرام شده بودم.

روئی گفت:

- هیچی.

بی‌خیال کبریت‌ها شد و به جای آن، چشم‌هایش را دور و بر کافه چرخاند، انگار

که دنبال کس خاصی می‌گردد.

گفتم:

- چیزی شده؟ آره، چیزی شده؟

همه‌ی جیک و پوکش دستم است. منظورم این است که درست مثل کف

دستم می‌شناسمش.

گفت:

- هیچی نشده؛ داری رو اعصابم راه می‌ری. بسه دیگه. همه چی معرکه‌اس!

خوشحال‌ترین دختر دنیا.

گفتم:

- بس کن. ازت فقط یه سؤال پرسیدم، همین.

خیلی خودخواه بود.

روئی گفت:

- آه، ببخشید. پس گفتم یه جواب می‌خوای، آره؟ خیلی خب. ببخشید.

خیلی خیلی خودخواه بود. از این عادتش خوشم نمی‌آمد. راستش خیلی اذیتم

نمی‌کرد، اما به هر حال زیاد خوشم نمی‌آمد.

می‌دانستم دلش می‌خواهد چه بخورد. گفتم که، زیر و بالایش را می‌شناختم،

درست مثل کف دستم.

گفتم:

- خیلی خب. چون امشب اومدیم بیرون، حالت گرفته‌اس، می‌دونم. روئی، هر

کسی حق داره برای این که یه کم خوش بگذرونه هر چند وقت یه بار بره یه

جایی، نه؟

روئی گفت:

- هر چند وقت؟ باریکلاً. هر چند وقت. مثلاً هفته‌ای هفت شب؛ آره؟ چه طوره